

خانه‌ای برای کتاب‌ها

داستان

این قسمت: کتابخانه‌ی بچه‌زنگ‌ها

کتاب هدیه می‌کنم.» میلاد گفت: «عجب فکری کردی پیمان!» آقای بشیری گفت:

«بقیه‌ش رو بذارین به عهده‌ی ما. با چندتا از باباها تون اتاقک رو رنگ می‌زنیم و میز و صندلی کتابخونه هم با من. توی انبار مجتمع دوتا میز و تعدادی صندلی داریم. همه رو مرتب می‌کنم.» با خوش حالی دست میلاد و علی را گرفتیم و دویدیم تا این خبر را به بچه‌های مجتمع بدیم. خیلی طول نکشید که با کمک بزرگ‌ترها اتاقک رنگ شد و با نظر همه اسمش را گذاشتیم «کتابخانه‌ی بچه‌زنگ‌ها». دیگر یک عالمه کتاب داشتیم که روی صفحه‌ی اول همه‌ی آن‌ها نام اهداکننده‌اش نوشته شده بود. هر کتابی که می‌خواستیم، داشتیم؛ از کتاب قصه گرفته تا شعر و کتاب دانستی‌های علمی و آموزشی. بعضی همسایه‌ها هم کمک‌هایی کردند؛ مثلاً یکی قفسه‌ی کتابخانه آورد، یکی پرده برای پنجره و یکی سطل زباله. مادر هم یک دفتر به کتابخانه‌ی ما هدیه کرد که نام هر کسی را که کتاب به امانت می‌برد و می‌آورد، بنویسیم. واقعاً چه فکر خوبی!

در کمتر از دو روز وسایل و کتاب‌ها را در کتابخانه چیدیم. حالا یک کتابخانه داشتیم با کلی کتاب. می‌توانستیم عصرها آنجا کنار هم بنشینیم و کتاب بخوانیم، بازی کنیم و تکالیف مدرسه‌مان را انجام دهیم.

یک هفته‌ای می‌شد که به خانه‌ی جدیدمان اسباب‌کشی کرده بودیم، اما من نگران تنها ماندنم در این مجتمع جدید نبودم. چون هم کلاسی‌ام، علی، از قبل خانه‌شان در این مجتمع بود و هنوز یک هفته‌ای نگذشته، با کمک او چند دوست جدید دیگر هم پیدا کرده بودم.

دیروز وقتی با علی و میلاد بازی می‌کردیم، چشمم به اتاقک کنار پله‌های مجتمع افتاد؛ اتاقکی نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک که در و پنجره‌اش باز و خالی بود. فکری به سرم زد. گفتم: «چه جای دنج و خوبی! می‌تونیم اینجا رو کتابخونه کنیم.» علی گفت: «درسته. تازه می‌شه اینجا درس و مشقا و تکالیفمون رو انجام بدیم.» میلاد گفت: «شاید صاحب داشته باشه. اول باید بریم پرسیم صاحبش کیه.» سه‌تایی پیش نگهبان مجتمع، آقای بشیری، رفتیم و پس از سلام و علیک، از اتاقک خالی مجتمع پرسیدیم. او گفت: «اتاقک مال منه. قبلاً انبار بوده، ولی فعلاً بی‌استفاده و خالیه. چی شده بچه‌ها؟» لبخندی زدم و گفتم: «چیزی نشده. من می‌گم اگه یک کتابخونه توی مجتمع داشته باشیم، عالی نمی‌شه؟» آقای بشیری گفت: «فکر خوبیه، ولی باید با مدیر مجتمع هم صحبت کنیم.» همان لحظه علی گفت: «اما اون همه کتاب از کجا بیاریم؟!» با لبخند جواب دادم: «می‌تونیم از اهالی مجتمع بخوایم اگه کتاب اضافه دارن، به کتابخونه هدیه کنن. اول از همه خودم

راوی: پیمان

